

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ وَعَجِّلْ فَرَجَهُمْ

سوره مبارکه نصر

آموزش استغفار و تسبیح

گزاره‌های تفسیر المیزان درباره سوره مبارکه نصر^۱

- در این سوره خدای تعالی رسول گرامی‌اش را وعده فتح و یاری می‌دهد،
- و خبر می‌دهد که به زودی آن جناب مشاهده می‌کند که مردم گروه گروه داخل اسلام می‌شوند،
- و دستورش می‌دهد که به شکرانه این یاری و فتح خدایی، خدا را تسبیح کند و حمد گوید و استغفار نماید.
- و این سوره بنا به استظهاری که خواهیم کرد در مدینه بعد از صلح حدیبیه و قبل از فتح مکه نازل شده.
إِذَا جَاءَ نَصْرُ اللَّهِ وَالْفَتْحُ:
- کلمه «اذا» ظهور در استقبال (آینده) دارد، و این ظهور اقتضا دارد که مضمون آیه شریفه خبری باشد از امری که هنوز رخ نداده و به زودی رخ می‌دهد،
- و چون آن امر [آن امری که به زودی می‌آید] یاری و فتح است،
- در نتیجه سوره مورد بحث از مژده‌هایی است که خدای تعالی به پیامبر صلی الله علیه و آله داده، و نیز از ملاحم و خیرهای غیبی قرآن کریم است.
- و منظور از «نصر» و «فتح» -آن طور که بعضی از مفسرین پنداشته‌اند- جنس نصرت و فتح نیست، تا آیه شریفه با تمامی موافقی که خدای تعالی پیامبرش را یاری نموده و بر دشمنان پیروز کرده منطبق شود، مثلاً با ایمان آوردن انصار و اهل یمن هم منطبق شود، چون با آیه «وَرَأَيْتَ النَّاسَ يَدْخُلُونَ فِي دِينِ اللَّهِ أَفْوَاجًا» نمی‌سازد، زیرا اسلام آوردن انصار و اهل یمن و سایر مسلمانان که قبل از فتح مکه مسلمان شدند فوج فوج نبوده.
- و نیز منظور آیه، صلح حدیبیه که خدای تعالی آن را در آیه «إِنَّا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا مُّبِينًا» فتح خوانده نمی‌تواند باشد، برای اینکه آیه بعدی با آن انطباق ندارد، و در صلح حدیبیه مردم فوج فوج داخل اسلام نشدند.
- پس روشن‌ترین واقعه‌ای که می‌تواند مصداق این نصرت و فتح باشد، فتح مکه است، چون فتح مکه در حیات رسول خدا صلی الله علیه و آله و در بین همه فتوحات، ام الفتوحات و نصرت روشنی بود که بنیان شرك را در جزیره العرب ریشه کن ساخت.

^۱ ترجمه المیزان، ج ۲۰، ص ۶۵۱-۶۶۳

- و مؤید این نظریه وعده نصرتی است که در ضمن آیات نازل در باره حدیبیه داده و فرموده: «إِنَّا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا مُّبِينًا لِيُغْفِرَ لَكَ اللَّهُ مَا تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِكَ وَ مَا تَأَخَّرَ وَ يَتِمَّ نِعْمَتَهُ عَلَيْكَ وَ يَهْدِيكَ صِرَاطًا مُسْتَقِيمًا وَ يَنْصُرَكَ اللَّهُ نَصْرًا عَزِيزًا»، چون بسیار نزدیک به ذهن است که منظور از فتح و نصر عزیز، همان فتح مکه باشد، چون تنها فتحی که مرتبط با فتح حدیبیه باشد همان فتح مکه است که دو سال بعد از صلح حدیبیه اتفاق افتاد.
- و این نظریه به ذهن نزدیکتر است، تا آیه را حمل کنیم بر اجابت دعوت حقه از ناحیه اهل یمن و دخول بدون خونریزی شان در اسلام،
- پس نزدیکتر به اعتبار همان است که بگوییم: مراد از نصر و فتح، نصرت رسول خدا صلی الله علیه و آله بر کفار قریش، و مراد از فتح، فتح مکه است.
- و نیز بگوییم این سوره بعد از صلح حدیبیه و بعد از نزول سوره مبارکه فتح و قبل از فتح مکه نازل شده است. وَ رَأَيْتَ النَّاسَ يَدْخُلُونَ فِي دِينِ اللَّهِ أَفْوَاجًا:
- راغب در مفردات می گوید کلمه «فوج» به معنای جماعتی است که به سرعت عبور کنند،
- و جمع این کلمه «افواج» می آید. [جمع فوج افواج است]
- و بنا به گفته وی [راغب] معنای «داخل شدن مردم در دین خدا افواجا» این است که جماعتی بعد از جماعتی دیگر به اسلام در آیند،
- و مراد از «دین الله» همان اسلام است،
- [مراد از «دین الله» همان اسلام است] چون خدای تعالی به حکم آیه «إِنَّ الدِّينَ عِنْدَ اللَّهِ الْإِسْلَامُ» غیر اسلام را دین نمی داند. فَسَبِّحْ بِحَمْدِ رَبِّكَ وَ اسْتَغْفِرْهُ إِنَّهُ كَانَ تَوَّابًا:
- از آنجایی که این نصرت و فتح اذلال خدای تعالی نسبت به شرك، و اعزاز توحید است،
- و به عبارتی دیگر این نصرت و فتح ابطال باطل و احقاق حق بود،
- [با توجه به دو جمله فوق] مناسب بود که از جهت اول سخن از تسبیح و تنزیه خدای تعالی برود،
- و [و نیز مناسب بود] از جهت دوم - که نعمت بزرگی است - سخن از حمد و ثنای او برود،
- و به همین جهت به آن جناب دستور داد تا خدا را با حمد تسبیح گوید.
- البته در این میان وجه دیگری برای توجیه و مناسبت این دستور هست،
- و آن این است که حق خدای عزوجل که رب عالم است، بر بنده اش این است که او را با صفات کمالش ذکر کند
- و [بنده] همواره به یاد نقص و حاجت خود بیفتد،
- و چون فتح مکه باعث شد رسول خدا صلی الله علیه و آله از گرفتاری هایی که در از بین بردن باطل و قطع ریشه فساد داشت فراغتی حاصل کند،

○ [خدا به او] دستورش داد که از این به بعد که فراغت بیشتر است، به یاد جلال خدا - که تسبیح او

است- و جمالش - که حمد او است و نقص و حاجت خودش، که استغفار است- بپردازد،

- و معنای استغفار در مثل رسول خدا صلی الله علیه و آله که آمرزیده هست، درخواست ادامه مغفرت است،
 - [معنای استغفار در مثل رسول خدا درخواست ادامه مغفرت است] چون احتیاج به مغفرت از نظر بقا عینا مثل احتیاج به حدوث مغفرت است، (دقت فرمایید).
 - و این استغفار از ناحیه آن جناب تکمیل شکرگزاری است.^۲
- إِنَّهٗ كَانَ تَوَّابًا:

- این جمله دستور به استغفار را تعلیل می کند، و در عین حال تشویق و تاکید هم هست.^۳

^۲ در ادامه این بخش در تفسیر می خوانیم: ما در آخر جلد ششم این کتاب گفتاری در معنای آمرزش گناه گذرانیدیم.

^۳ بحث روایی سوره مبارکه نصر در تفسیر المیزان:
و در مجمع البیان در داستان فتح مکه آمده: بعد از آنکه در سال حدیبیه رسول خدا صلی الله علیه و آله با مشرکین قریش صلح نمود، یکی از شرایط صلح این بود که هر کس و هر قبیله عرب بخواهد، می تواند داخل در عهد رسول خدا صلی الله علیه و آله شود، و هر کس و هر قبیله بخواهد می تواند داخل در عهد قریش شود، قبیله خزاعه به عهد و عقد رسول خدا صلی الله علیه و آله پیوست، و قبیله بنی بکر در عهد و پیمان قریش در آمد، و بین این دو قبیله از قدیم الایام دشمنی بود.

در این بین، جنگی میان بنی بکر و خزاعه اتفاق افتاد، و قریش بنی بکر را با دادن سلاح کمک کردند، ولی آشکارا کمک انسانی ندادند به جز بعضی افراد، از آن جمله عکرمه بن ابی جهل و سهیل بن عمرو که شبانه و مخفیانه به کمک بنی بکر رفتند. ناگزیر عمرو بن سالم خزاعی سوار بر مرکب خود شد و به مدینه نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله شتافت، و این در هنگامی بود که مسأله فتح مکه بر سر زبانها افتاده بود، و رسول خدا صلی الله علیه و آله در مسجد در بین مردم بود، عمرو بن سالم ایستاد و این اشعار را سرود:

لا هم انی ناشد محمدا
حلف ابینا و ابیه الاتلدا
ان قریشا أخلفوك الموعدا
و نقضوا میثاقك الموکدا

و قتلونا رکعا و سجدا رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: ای عمرو بس است، سپس برخاست و به خانه همسرش میمونه رفت و فرمود: آبی برایم آماده ساز، آنگاه شروع کرد به غسل و شستشوی خود، و می فرمود: یاری نشوم اگر بنی کعب -خویشاوندان عمرو بن سالم- را یاری نکنم، آنگاه از خزاعه بدیل بن ورقاء با جماعتی حرکت کرده نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله آمدند، آنها هم آنچه از بنی بکر و قریش کشیده بودند و مخصوصا یاری قریش از بنی بکر را به اطلاع آن حضرت رسانده به طرف مکه برگشتند.

و رسول خدا صلی الله علیه و آله از پیش خبر داده بود که گویا می بینم ابوسفیان از طرف قریش به سوی شما می آید تا پیمان صلح حدیبیه را تمدید کند و به زودی بدیل بن ورقاء را در راه می بیند. اتفاقاً همین طور که فرموده بود پیش آمد، بدیل و همراهانش ابوسفیان را در عسفان دیدند که از طرف قریش به مدینه می رود تا پیمان را تمدید و محکم کند. همین که ابوسفیان بدیل را دید پرسید: از کجا می آیی؟ گفت: رفته بودم کنار دریا و این بیابانهای اطراف. گفت: مدینه نزد محمد نرفتی؟ پاسخ داد نه. و از هم جدا شدند، بدیل به طرف مکه رهسپار شد، ابوسفیان به همراهان خود گفت: اگر بدیل مدینه رفته باشد، حتما آذوقه شترش را از هسته خرما داده، برویم ببینیم شترش کجا خوابیده بود، رفتند و آنجا را یافته شکل شتر بدیل را پیدا کردند و شکافتند دیدند هسته خرما در آن هست ابوسفیان گفت به خدا سوگند بدیل نزد محمد رفته بود.

ابوسفیان از آنجا به مدینه آمد و نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله رفت، عرضه داشت: ای محمد خون قومی و خویشاوندانت را حفظ کن و قریش را پناه بده و مدت پیمان را تمدید کن. رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: آیا علیه مسلمانان توطئه کردید و نیرنگ به کار زدید و پیمان را شکستید؟ ابوسفیان گفت: نه. فرمود: اگر نشکسته اید ما بر سر پیمان خود هستیم. ابوسفیان از آنجا بیرون آمد، به ابوبکر برخورد و گفت: قریش را در پناه خود گیر. ابوبکر گفت: وای بر تو، مگر کسی می تواند علیه رسول خدا صلی الله علیه

و آله کسی را پناه بدهد. از او هم گذشت به عمر بن خطاب برخورد و همان تقاضا را از او کرد و همان جواب را از او شنید. از او هم گذشت به منزل دخترش ام‌حبیبه همسر رسول خدا صلی الله علیه و آله رفت و خواست تا روی فرش رسول خدا صلی الله علیه و آله بنشیند، دخترش خم شد و فرش را جمع کرد، ابوسفیان گفت: دخترم آیا دریغ کردی از اینکه پدرت روی فرش بنشیند؟ گفت: بله، این فرش رسول خدا صلی الله علیه و آله است، و تو به خاطر شرکت نجس و پلید هستی و نمی‌توانی روی این فرش بنشینی.

از آنجا هم بیرون شد و به خانه فاطمه سلام الله علیها رفت و گفت: ای دختر سید عرب، آیا قریش را پناه می‌دهی و مدت پیمان ایشان را تمدید می‌کنی؟ اگر چنین کنی گرامی‌ترین خانم در همه مردم خواهی بود. فاطمه سلام الله علیها فرمود جوار من جوار رسول خدا صلی الله علیه و آله است. پرسید: آیا ممکن نیست به دو پسرانت دستور دهی این کار را بکنند؟ فرمود: به خدا سوگند بچه‌های من کودکنند و به حدی نرسیده‌اند که بین مردم جوار دهند، علاوه بر این، هیچ مسلمانی نمی‌تواند به دشمن رسول خدا صلی الله علیه و آله پناه دهد. آنگاه رو به علی بن ابی طالب علیه السلام کرد و گفت: ای ابوالحسن چاره‌ام از همه جا قطع شده، از تو می‌خواهم برایم خیر خواهی کنی و راه چاره‌ای پیش پایم بگذاری. علی علیه السلام فرمود: تو پیرمرد قریشی، برخیز و بر در مسجد بایست و اعلام کن که همه بدانید من قریش را در پناه و جوار خود قرار دادم، این را بگو و به دیار خودت مکه برگرد، ابوسفیان پرسید: این کار دردی از من دوا خواهد کرد؟ فرمود: به خدا سوگند گمان ندارم، ولیکن چاره دیگری برایت سراغ ندارم، ناگزیر ابوسفیان برخاست و در مسجد فریاد زد ایها الناس من قریش را در جوار خود قرار دادم، آنگاه شترش را سوار شد و به طرف مکه رفت.

وقتی وارد بر قریش شد، پرسیدند چه خبر آورده‌ای؟ ابوسفیان قصه را برایشان شرح داد. گفتند: به خدا سوگند علی بن ابی طالب کاری برایت انجام نداده، جز اینکه به بازیت گرفته، و اعلامی که در بین مسلمانان کردی هیچ فایده‌ای ندارد، ابوسفیان گفت: نه به خدا سوگند علی منظورش بازی دادن من نبود، ولی چاره دیگری نداشتم.

راوی می‌گوید: رسول خدا صلی الله علیه و آله دستور داد تا مسلمانان برای جنگ با مردم مکه، مجهز و آماده شوند، و آنگاه عرضه داشت بار الها چشم و گوش قریش را از کار ما بپوشان و از رسیدن اخبار ما به ایشان جلوگیری فرما تا ناگهانی بر سرشان بتازیم و قریش را در شهرشان مکه غافلگیر سازیم، در این هنگام بود که حاطب بن ابی بلتعنه نامه‌ای به قریش نوشت و به دست آن زن داد تا به مکه برساند، ولی خبر این خیانتش از آسمان به رسول الله رسید، و علی علیه السلام و زبیر را فرستاد تا نامه را از آن زن بگیرند، که داستانش در سوره ممتحنه گذشت.

رسول خدا صلی الله علیه و آله در داستان فتح مکه ابودر غفاری را جانشین خود در مدینه کرد و ده روز از ماه رمضان گذشته بود که با ده هزار نفر لشکر از مدینه بیرون آمد، و این در سال هشتم هجرت بود، و از مهاجر و انصار حتی یک نفر تخلف نکرد.

از سوی دیگر ابوسفیان بن حارث بن عبدالمطلب (پسر عموی رسول خدا صلی الله علیه و آله)، و عبدالله بن امیه بن مغیره، در بین راه در محلی به نام «نقیق العقاب» رسول خدا صلی الله علیه و آله را دیدند، و اجازه ملاقات خواستند، لیکن آن جناب اجازه نداد، ام سلمه همسر رسول خدا صلی الله علیه و آله در وساطت و شفاعت آن دو عرضه داشت: یا رسول الله صلی الله علیه و آله یکی از این دو پسر عموی تو و دیگری پسر عمه و داماد تو است. فرمود مرا با ایشان کاری نیست، اما پسر عمویم هتک حرمتم کرده، و اما پسر عمه و دامادم همان کسی است که درباره من در مکه آن سخنان را گفته بود، وقتی خبر این گفتگو به ایشان رسید ابوسفیان که پسر خوانده‌ای همراهش بود گفت: به خدا سوگند اگر اجازه ملاقاتم ندهد دست این کودک را می‌گیرم و سر به بیابان می‌گذارم، آن قدر می‌روم تا از گرسنگی و تشنگی بمیریم، این سخن به رسول خدا صلی الله علیه و آله رسید، حضرت دلش سوخت و اجازه ملاقاتشان داد، هر دو به دیدار آن جناب شتافته اسلام آوردند.

و چون رسول خدا صلی الله علیه و آله در مر الظهران بار انداخت، و با اینکه این محل نزدیک مکه است، مردم مکه از حرکت آن جناب بکلی بی‌خبر بودند، در آن شب ابوسفیان بن حرب و حکیم بن حزام و بدیل بن ورقاء از مکه بیرون آمدند تا خبری کسب کنند.

از سوی دیگر عباس، عموی پیامبر صلی الله علیه و آله، با خود گفت: پناه به خدا، خدا به داد قریش برسد که دشمنش تا پشت کوه‌های مکه رسیده، و کسی نیست به او خبری بدهد، به خدا اگر رسول خدا صلی الله علیه و آله به ناگهانی بر سر قریش بتازد و با شمشیر وارد مکه شود، قریش تا آخر دهر نابود شده، این بی‌قراری و ادارش کرد همان شبانه بر استر رسول خدا صلی الله علیه و آله سوار شده به راه بیفتد، با خود می‌گفت:

بروم، بلکه لابه‌لای درخت‌های اراک اقلا به هیزم‌کشی برخوردارم، و یا دامداری را ببینم، و یا به کسی که از سفر می‌رسد و به طرف مکه می‌رود برخورد نمایم، به او بگویم به قریش

خبر دهد که لشکر رسول خدا صلی الله علیه و آله تا کجا آمده، بلکه بیایند التماس کنند و امان بخواهند تا آن جناب از ریختن خونشان صرف نظر کند. از اینجا مطلب را از قول عباس می‌خوانیم: به خدا سوگند در لابلای درختان اراک دور می‌زدم تا شاید به کسی برخورد، که ناگهان صدایی شنیدم که چند نفر با هم صحبت می‌کردند، خوب گوش دادم صاحبان صدا را شناختم، ابوسفیان بن حرب و حکیم بن حزام و بدیل بن ورقاء بودند، و شنیدم ابوسفیان می‌گفت به خدا سوگند هیچ شبی در همه عمرم چنین آتشی ندیده‌ام، بدیل در پاسخ گفت: به نظر من این آتش‌ها از قبیله خزاعه باشد، ابوسفیان گفت: خزاعه پست‌تر از اینند که چنین لشکری انبوه فراهم آورند من او را از صدایش شناختم، و صدا زدم ای اباحنظله - ابوسفیان - تا صدایم را شنید شناخت، و گفت ابوالفضل تویی؟ گفتم آری، گفت: لبیک پدر و مادرم فدای تو باد، چه خبر آورده‌ای؟ گفتم: اینک رسول خدا صلی الله علیه و آله است با لشکری آمده که شما را تاب مقاومت آن نیست، ده هزار نفر از مسلمین است.

پرسید: پس می‌گویی چه کنم؟ گفتم: با من سوار شو تا نزد آن جناب برویم تا از حضرتش برای امان بخواهم، به خدا قسم اگر آن جناب بر تو دست یابد گردنت را می‌زند، ابوسفیان با من سوار شد، با شتاب استر را به طرف رسول خدا صلی الله علیه و آله راندم، از هر اجاق و آتشی رد می‌شدیم می‌گفتند: این عموی رسول خدا صلی الله علیه و آله و سوار بر استر آن جناب است، تا به آتش عمر بن خطاب رسیدیم، صدا زد ای اباسفیان حمد خدای را که وقتی به تو دست یافتیم که هیچ عهد و پیمانی در بین نداریم، آنگاه به عجله به طرف رسول خدا صلی الله علیه و آله دوید، من نیز استر را به شتاب رساندم، به طوری که عمر و استر من جلو درب قبه راه را به یکدیگر بستند، و بالأخره عمر زودتر داخل شد، آن طور که یک سواره کندرو، از پیاده کندرو جلو می‌زند.

عمر عرضه داشت: یا رسول الله این ابوسفیان دشمن خداست که خدای تعالی ما را بر او مسلط کرده و اتفاقاً عهد و پیمانی هم بین ما و او نیست، اجازه بده تا گردنش را بزنم، من عرضه داشتم: یا رسول الله من او را پناه داده‌ام، آنگاه بلافاصله نشستم و سر رسول خدا صلی الله علیه و آله را - به رسم التماس - گرفتم، و عرضه داشتم به خدا سوگند کسی غیر از من امروز درباره او سخن نگوید، ولی عمر اصرار می‌ورزید، به او گفتم: ای عمر آرام بگیر، درست است که این مرد چنین و چنان کرده، ولی هر چه باشد از آل عبد مناف است، نه از عدی بن کعب - دودمان تو - اگر از دودمان تو بود من وساطتت را نمی‌کردم. عمر گفت ای عباس، کوتاه بیا، اسلام آوردن تو آن روز که اسلام آوردی محبوبتر بود برای من از اینکه پدرم خطاب اسلام بیاورد. می‌خواست بگوید: تعصب دودمانی در کارم نیست، به شهادت اینکه از اسلام تو خوشحال شدم بیش از آنکه پدرم مسلمان می‌شد، اگر می‌شد. در اینجا رسول خدا صلی الله علیه و آله به عمویش عباس فرمود فعلاً برو او را امان دادیم، فردا صبح او را نزد من آر.

می‌گوید: صبح زود قبل از هر کس دیگر او را نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله بردم، همین که او را دید فرمود: وای بر تو ای اباسفیان، آیا هنوز وقت آن نشده که بفهمی جز الله معبودی نیست؟ عرضه داشت: پدر و مادرم فدای تو که چقدر پابند رحمی، و چقدر کریم و رحیم و حلیمی، به خدا قسم اگر احتمال می‌دادم که با خدای تعالی خدای دیگری باشد، باید آن خدا در جنگ بدر و روز احد یاریم می‌کرد. رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: وای بر تو ای اباسفیان آیا وقت آن نشده که بفهمی من فرستاده خدای تعالی هستم؟ عرضه داشت: پدر و مادرم فدایت شود، در این مسئله هنوز شکی در دلم است عباس می‌گوید: به او گفتم وای بر تو شهادت بده به حق، قبل از اینکه گردنت را بزنند. ابوسفیان به ناچار شهادت داد.

در این هنگام رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: ای عباس برگرد و او را در تنگه دره نگه دار، تا لشکر خدا از پیش روی او بگذرد، و او قدرت خدای تعالی را ببیند، من او را نزدیک دماغه کوه، تنگترین نقطه دره نگه داشتم، لشکریان اسلام قبیله قبیله رد می‌شدند و او می‌پرسید: اینها کیانند؟ و من پاسخ می‌دادم، و می‌گفتم مثلاً این قبیله اسلم است، این جهینه است، این فلان است، تا در آخر خود رسول خدا صلی الله علیه و آله در کتیبه خضراء از مهاجرین و انصار عبور کرد، در حالی که نفرات کتیبه آنچنان غرق آهن شده بودند که جز حلقه چشم از ایشان پیدا نبود، ابوسفیان پرسید اینها کیانند: ای ابوالفضل؟

گفتم: این رسول خدا صلی الله علیه و آله است که با مهاجرین و انصار در حرکت است. ابوسفیان گفت: ای ابوالفضل سلطنت برادرزاده ات عظیم شده، گفتم وای بر تو، سلطنت و پادشاهی نیست. بلکه نبوت است، گفت: بله حالا که چنین است.

حکیم بن حزام و بدیل بن ورقاء نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله آمدند، و اسلام را پذیرفته با آن جناب بیعت کردند، وقتی مراسم بیعت تمام شد، رسول خدا صلی الله علیه و آله آن دو را پیشاپیش خود روانه به سوی قریش کرد تا ایشان را به سوی اسلام دعوت

کنند و اعلام بدارند هر کس بر خانه ابوسفیان که بالای مکه است داخل بشود ایمن است، و هر کس داخل خانه حکیم که در پایین مکه است بشود او نیز ایمن خواهد بود، و هر کس هم درب خانه خود را بروی خود ببندد و دست به شمشیر نزند ایمن است. و بعد از آنکه ابوسفیان و حکیم بن حزام از نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله بیرون آمدند و به طرف مکه روانه شدند، رسول خدا صلی الله علیه و آله زبیر بن عوام را به سرکردگی جمعی از سواره نظام مهاجرین مامور فرمود تا بیرق خود را در بلندترین نقطه مکه که محلی است به نام حجون نصب کند و فرمود از آنجا حرکت نکنید تا من برسم، و وقتی خود آن جناب به مکه رسید، در همین حجون خیمه زد، و سعد بن عباد را به سرکردگی کتیبه انصار در مقدمه اش، و خالد بن ولید را با جمعیتی از مسلمانان قضاچه و بنی سلیم را دستور داد تا به پایین مکه بروند، و پرچم خود را در آنجا نرسیده به خانه‌ها نصب کنند.

و به ایشان دستور داد که به هیچ وجه متعرض کسی نشوند و با کسی نجنگند، مگر آنکه ابتدا به جنگ کرده باشد، و دستور داد چهار نفر را هر جا دیدند به قتل برسانند: ۱. عبدالله بن سعد بن ابی سرح ۲. حویرث بن نفیل ۳. ابن خطل ۴. مقبس بن ضبابه، و نیز دستورشان داد که دو نفر مطرب و آوازه‌خوان را هر جا دیدند بکشند، و اینها کسانی بودند که با آوازه خوانیهایشان رسول خدا صلی الله علیه و آله را هجو می‌گفتند. و فرمود حتی اگر دیدند دست به پرده کعبه دارند، در همان حال به قتلشان برسانند. طبق این فرمان علی علیه السلام حویرث بن نفیل و یکی از دو آوازه‌خوانها را کشت، و آن دیگری متواری شد، و نیز مقبس بن ضبابه را در بازار به قتل رسانید، و ابن خطل را در حالی که دست به پرده کعبه داشت پیدا کردند، و دو نفر به وی حمله کردند، یکی سعید بن حریث، و دیگری عمار بن یاسر، سعید از عمار سبقت گرفت و او را به قتل رسانید. ابوسفیان با شتاب خود را به رسول خدا صلی الله علیه و آله رسانیده، رکاب مرکب آن جناب را گرفت و بدان بوسه زد، آنگاه گفت: پدر و مادرم به قربانت، آیا نشنیدی که سعد گفته:

اليوم يوم الملحمة اليوم تسبى الحرمة

حضرت به علی علیه السلام دستور داد: به عجله خود را به سعد برسان، و پرچم - که همواره به دست فرمانداران سپرده می‌شد - را از او بگیر، و تو خودت آن را داخل شهر کن، اما با رفیق و مدارا، و علی علیه السلام پرچم انصار را از سعد بن عباد گرفت، و انصار را همان طور که فرموده بود با رفیق و مدارا داخل شهر کرد.

بعد از آنکه خود رسول خدا صلی الله علیه و آله وارد مکه شد، صنادید (بزرگان) قریش داخل کعبه شدند، و به اصطلاح بست نشستند، چون گمان نمی‌کردند - با آن همه جنایات که کرده بودند - جان سالم بدر برند، در این هنگام رسول خدا صلی الله علیه و آله وارد مسجد الحرام شد و تا جلو درب کعبه پیش آمد، در آنجا ایستاده سخن آغاز کرده فرمود: «لا اله الا الله وحده و احد و لا شریک له و نصر عبده و هزم الاحزاب وحده؛ معبودی نیست به جز الله، تنها او تنها او که وعده خود به کرسی نشاند و بنده خود را یاری داد، و یک تنه همه حزبهای مخالفش را از میدان بدر برد»، هان ای مردم هر مال و هر امتیاز موروثی و طبقاتی، و هر خونی که در جاهلیت محترم بود، زیرا این دو پای من (من امروز همه آنها را لغو اعلام می‌کنم) مگر پرده‌داری کعبه و سقایت حاجیان، که این دو امتیاز را به صاحبانش اگر اهلیت داشته باشند برمی‌گردانم، هان ای مردم، مکه همچنان بلد الحرام است، چون خدای تعالی آن را از ازل حرمت داده، برای احدی قبل از من و برای خود من کشتار در آن حلال نبوده، تنها برای من پاسی از روز حلیت داده شده، از آن گذشته تا روزی که قیامت بپا شود این بلد، بلد الحرام خواهد بود، گیاه و روییدنی‌هایش مادامی که سبز باشد کنده نمی‌شود، و درختانش قطع نمی‌گردد، و شکارش مورد تعرض احدی قرار نمی‌گیرد، (و با اشاره دست و یا سر و صدا فراری نمی‌شود) و کسی نمی‌تواند گم شده‌ای را بردارد، مگر به منظور اینکه صاحبش را پیدا کند، و گم شده‌اش را بدو بدهد.

آنگاه فرمود: هان ای مردم مکه! برای پیامبر خدا همسایگان بسیار بدی بودید، نیوت و دعوتش را تکذیب کردید، و او را از خود راندید، و از وطن مالوفش بیرون کردید و آزارش دادید، و به این اکتفا نکردید، حتی به محل هجرتم لشکر کشیدید و با من به قتال پرداختید، با همه این جنایات بروید که شما آزاد شدگانید.

وقتی این صدا و این خبر به گوش کفار مکه که تا آن ساعت در پستوی خانه‌ها پنهان شده بودند رسید، مثل اینکه سر از قبر برداشته باشند همه به اسلام گرویدند، و چون مکه با لشکرکشی فتح شده بود، و قانوناً تمامی مردمش غنیمت و بردگان اسلام بودند، ولی رسول خدا صلی الله علیه و آله همه را آزاد کرد، از این جهت از آنان به «طلقاء» تعبیر کرد. پس از آن ابن الزبیری شرفیاب حضور رسول خدا صلی الله علیه و آله شد، و اسلام آورد و اشعار زیر را انشاء نمود:

یا رسول الاله ان لسانی راتق ما فتقت اذا أنا بور

إذا ابارى الشيطان فى سنن
الغى و من مال ميله مثير
امن اللحم و العظام لربى
ثم نفسى الشهيد أنت نذير

مجمع البيان سپس اضافه می‌کند از ابن مسعود روایت شده که گفت: رسول خدا صلی الله علیه و آله در روز فتح داخل مکه شد، در حالی که پیرامون خانه کعبه سیصد و شصت بت کار گذاشته بودند، رسول خدا صلی الله علیه و آله با چوبی که در دست شریف داشت به يك يك آن بتها می‌زد و می‌خواند: «جاء الحق و ما يبدئ الباطل و ما يعيد؛ حق آمد دیگر باطل را آغاز نمی‌کند و بر نمی‌گرداند» و نیز می‌خواند: «جاء الحق و زهق الباطل إن الباطل كان زهوقاً».

و نیز از ابن عباس روایت شده که گفت: «وقتی رسول خدا صلی الله علیه و آله وارد مکه شد، حاضر نشد داخل خانه شود، در حالی که معبودهای مشرکین در آنجا باشد و دستور داد قبل از ورود آن جناب، بتها را بیرون سازند، و نیز مجسمه‌ای از ابراهیم و اسماعیل علیه السلام بود که در دستشان چوبه از لام- که وسیله‌ای برای نوعی قمار بود- وجود داشت، رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: خدا بکشد مشرکین را، به خدا سوگند که خودشان هم می‌دانستند که ابراهیم و اسماعیل علیهما السلام هرگز مرتکب قمار از لام نشدند.»

روایات پیرامون داستان فتح مکه بسیار زیاد است، هر کس بخواهد به همه آنها واقف شود باید به کتب تاریخ و جوامع اخبار مراجعه کند، آنچه ما آوردیم به منزله خلاصه‌ای بود.